



۲۰۱۷/۱۱/۲۶

حنیف رهیاب رحیمی

واعظ کوسه

بود در قریه ای یک واعظ کوسه
کمی لاغر و چالاک
تن و پیرهنش پاک
سر موعظه و منبر و تبلیغ و بیان
عمل نیک و بد و خیر و شر و آخرت و حاضرت
یک آدم بیبناک و غضبناک
که از هیچ نترسید و نلرزید و نه جنبید
بجز آخرت و عاقبت
و مُردن و خوابیدن، روزی در ته خاک
روزی با قلب و دل پاک
در میان جمعی از مردم قریه، چنین موعظه می کرد که:
ای مردم بیبناک
بترسید از آنروز هولناک و خوفناک، و ترسناک
که در گیر اجل افتید و راهی دیار ابدی گردید
و در قبر شود جای شما
مسکن و ماوای شما
خرمن خاک سیاه را فگند بر سر و بالای شما.
آنکه در قبر شود دفتر و دیوان عملنامه تان باز
شود پرسشی آغاز
که ای آدم بدکار دغلباز و هنر باز
چه ها کردی، چرا کردی؟
چه ها خوردی و نوشیدی؟

به اهتمام ولی احمد نوری

چرا خوردی، و نوشیدی؟
تو دانی و جوابت که چه گویی چه نگویی
و چه توبیخ ببینی و نبینی.
از قضا بود جوانی
بیخبر از دو جهانی
ساده روی و ساده لوحی
چونکه او بود در آن قریه شبانی
جا گرفت در صف آخر، گه عیان و گه نهانی
که کند گوش سخنانی.
لیک بیچاره غمش بسکه گران بود
اشک و خون دلش از دیده روان بود
با دل خود به فغان بود
سرگران بود
تنش افسرده و پژمرده و حالش نگران بود
چه بگویم که چسان بود
چونکه درد دل غمدیده بیچاره اش از جمله نمان بود.
و عظم آخر شد و واعظ به محبت به برش آمد و گفتا:
خوش بحالت ای جوان پاک نفس و پارسا
و با صفا و با وفا و بی ریا و با حیا و با خدا
چقدر ترس خدا در دل تست
با چنین پاکی و تقوا که تو داری
عاقبت جنت و فردوس و جنان منزل تست
مرحبا بر تو که در عین جوانی و شباب
اینقدر زاهدی و عابدی و خوف از روز جزا در نظر و ظاهر و در باطن تست.
آن جوان چهار طرف دیده، ز گپ های ملا هیچ نفهمید
دلش از غصه لرزید، حلق و کامش همه خشکید
نظر کرد سوی واعظ
و سر افکنده و شرمنده، زجا اندکی جنبید
و چنین گفت به تردید که:
ملا جان!
منم یک آدم چوپان
شب و روزم همه در دره و در کوه و بیابان

رمة ای دارم و در بین رمة بود مرا یک بز شادان
جوانمرد و دلیر و گرگ ترسان
بز میدان، بز ولی مثل قومندان
که سر قافله رمة من بود به قرآن
به ناز و غمزه میرفت خرامان و غزلخوان
همه رمة من بود از او سخت هراسان و به فرمان.
لیک چندیست که از رمة من گشته گریزان
و بجایی شده پنهان
و یا کار او را کرده حریفان
ندانم که چه پیش آمده بر آن بز نادان
که شب و روز مرا کرده پریشان و به گریان
و بهر سوی شتابان و به افغان و به نالان.
چونکه امروز بدین سوی گذر کردم
و بر مجلس و این جمع نظر کردم
دلشاد شدم
از خوشی نعره و فریاد زدم
از غصه آزاد شدم
تا مگر حال و نشانی ز بز خویش بیابم
یا گره مشکل خویش گشایم
و خود از غصه و تشویش رهانم.
لیک افسوس و صد افسوس چون نگاهم بتو افتاد
با دیدن تو درد دلم گشت فزون
بیشتر از پیش شدم زار و زبون
و عقده دل گشت مرا از ره چشمان برون.
چون من امروز درین جمع نشستم
سخنان تو شنیدم
حرکات تن و اندام تو دیدم
و به هر بار که سوی تو نظر کردم
به هر دم که سرت را به چپ و راست نمودی
یاد آن گمشده ام تازه نمودی
چونکه گر راست بگویم ریش زیبایی خودت
به خدا و هم به قرآن، یک بیک ریش بز گمشده من واریس!!
